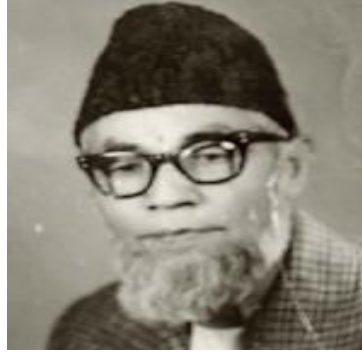


ع. بصیر دهبزاد

چند رباعی انتخابی از مرحوم محمد ابراهیم " کوهی لشکری "



محروم ازین دولت و ایمان نکنی
تاریک و سیه ز نور و عرفان نکنی

یارب تو مرا بی سرو سامان نکنی
قلب منی بیچاره ز فضل و کرم

محتاج و غریب و خسته و زار مکن
روزم ز کرم چو تیره و تار مکن

یارب تو مرا به غم گرفتار مکن
از لطف به زنده گی من نور ببخش

با گریه و با نوحه و با غم بگذشت
روز نو ما به محنت و غم بگذشت

امسال بهار ما به ماتم بگذشت
از سوی هوا راکت و هاوان آید

در داغ چنین آتش سوزان مگذار
اینگونه خراب و زار و حیران مگذار

یارب تو مرا به درد هجران مگذار
دل را ز فراق زار و بیچاره مکن

از خود بروم بیخود و بیتاب شوم
زین بستر خاک رفته نا یاب شوم

یارب تو بده سوزی کز آن آب شوم
آن شعله که دودش برسد بر ملکوت

در تجربه اش کمر به همت بستند
دیوانه صفت ز شوق تو میرقصند

آنانکه اتوم را بهم بشکستند
دیدند که اجزای اتوم از عشقت

تو مدفن و تربت نسیاکان منی
تو عشق من و تو نور و ایمان منی

ای خاک وطن تو بهتر از جان منی
بیشک که محبت تو از ایمان است

ای نور دو چشم ای قرار دل و جان
از جمله حوادث و ز آفات زمان

ای میهن زیبای من افغانستان
خواهم ز خداوند که فارغ باشی

درد تو بجان من خوش و موزون است
قد را الفم به پیش او چون نون است

عشق تو زه هر چه بهر من افزون است
ابروی تو محراب پرستش خوانم

سرخى برخ تو لاله را میماند
خطیکه کشیده هاله را میماند

چشم تو می و پیاله را میماند
روی تو میان موج موها تمام

من بلبل مست گلستان دگرم
مرغ دیگر و ز آشیان دگرم

این نیست جهانم ز جهانی دگرم
چند یست مرا در این قفس جا دادند

شوری به نهاد منی حیران افتد
آتش بدل منی پریشان افتد

هر قطره اشکی که زه مژگان افتد
این اشک گر از چشمی یتیمی ریزد

بگرفته به نابودی ما مرگ کمین
نه سقف ملک ماند و نه فرش زمین

امروز جهان بیک خطر گشته قرین
از مادر حرص اگر چنینم بزم زاید

مخراش بناخن دل افکار کسی
اقبال همیشه کی بود یار کسی

دستت مگشا در پی آزار کسی
روزی برسد که تو خود در مانده شوی

از حد چو شکسته و پریشانم دید
خندید بحال من چو گریانم دید

آن دلبر بی وفا چو حیرانم دید
با خنده و ناز بگفت چونی امروز

از آنکه دلم بری ، دل آزار شوی
نه اینکه تو دلبر جفا کار شوی

من دل بتو دادم که تو دلدار شوی
من از تو امید لطف و احسان دارم

در سعی و تلاش علم و دانش باشد
آگاه به رمز آفرینش باشد

در چشم کسی که نور و بینش باشد
در دست کسی که رشته علم افتاد

بی دانه و آب و مسکن و خانه ز جنگ
آواره به ملک های بیگانه ز جنگ

گردید وطن بدل به غمخانه ز جنگ
این خلق خدا دور ز آغوش وطن

نه رحم و نه لطف و نه مروت دارند
نه بس گویند و نه قناعت دارند

آنانکه به ظلم و کینه عادت دارند
گر خون تمام خلق عالم نوشند

بی رحمی تان به خلق عالم بس است
از جور و جفا دهید بر باد ، بس است

ای سنگدلان جفا و بیداد بس است
تا چند حیات و جان این بیگنهان
